

## شماره لغات « ۳۷ »

مفرد « ۲۵ » مرکب « ۱۲ »

دش « چو بد » دژ و خود آرائی و فرموت

دشپل چو پرشش گرهائی که در میان

گوشت و پوست آدمی بهم رسیده و بحر بی

غده گفته و اهالی ماوز گویند و

و در اصل از دو لفظ پیل بمعنی گره و

دشت بمعنی زشت و بد ترکیب یافته

پس تخفیفاً حرف ی و ت را انداخته اند

و گاهی حرف ی را بحال خود گذارند

و گاهی حرف پ یازی را هم تبدیل

به میم داده و دشمل گویند .

دشپل چو گلچین رجوع به دشپل شود

دشت چو پشت زشت و بد و خشم

و غضب ( و چوتشت ) بیان و صحرا

خصوصاً صحرائی است در ترکستان

که به دشت قبچاق معروف است و

شهری است از خراسان که به دشت

بیاض مشهور و نیز دهی است در اسپهان

که مولد مولانا جامی بوده و آن

را در دشت هم گویند ( ترکیبات )

دشت بیاض ( پ.ع. بفتح اول ) شهری

است در خراسان

دسته آن می بندند که بمنزله دست

برنج است و هر آنچه از آهن ساخته

و در روز جنگ بر دست کشند

دسخوش [ مخفف دست خوش و دست

دسفال [ فال که در ترکیبات لفظ دست

مذکور افتادند

دسکره چو زلزله حصار و قلعه و

شهر و قریه خصوصاً شهری بوده در

عراق عرب و نیز دهی است در خوزستان

و صومعه و زمین هموار و خانه بزرگی

که گرد آن خانه های دیگر باشد

و هم خانه های را گویند مرعجم را

که در آنها اسباب شرب و غنا باشد

دسلاف [ چو سردار ] مخفف دستلاف

دسهال [ و دستمال که در ترکیبات

لفظ دست مذکور افتادند

دسمر چو اکبر [ نوعی از غله که در آن

دسه چو هرزه ] نان می پزند

دسین چو مدیر [

دسینه چو بریده ] خم سر که و غیره

## ( گلشن ۶ )

دردال اجدی با شین قرشت

دشت پبل (بضم اول) رجوع به دشپل نمایند  
دشت خاوران (بفتح اول) رجوع  
به خاوران شود

دشت خوار (بضم اول) دشت و ار  
دشت قبچاق (بفتح اول) صحرائی است  
در ترکستان

دشت من (بضم اول) بد نفس و بد طبیعت  
که دشت بمعنی بد و زشت و من نفس و  
طبع را گویند و همین است که  
تخمی داده و دشمن گویند

دشت نام - ق. یعنی نام زشت و بد که  
تخفیفاً دشنام گویند

دشت و ار - ق. یعنی مانند زشت و  
همین است که تخفیفاً دشوار گفته و

در معنی امر مشکل استعمال نمایند  
که در تفریطت مانند امر زشت است

دشت یاد - ه. یاد کردن به بدی و  
زشتی که بعربی غیبت گویند

انتهی

دشتان - چوسر داره زن حایض  
دشتستان - ر. ولایتی است گرمسیر  
از فارس

دشتک - چواکبره ولایتی است در فارس

دشتی - چوپشتی - زلو (و چوسعدی)  
ولایتی است از فارس که به حکم  
ظاهر کلام ناصری غیر از دشتک و  
دشتستان است

دشتیاد - چوتند باد - رجوع بترکیات  
لفظ دشت نمایند

دشتخوار - چو گلدان - مخفف دشتخوار  
دشینه - چو فرسته - هر امر محسوس

دشتک  
دشکی

دشم - چو قمر غله ایست شبیه به ماش  
(و چوتند) دشمن

دشمان - چو گلدان دشمن

دشتمک - چواکبر رشته سوزن

دشمنگیر - بضم اول لقب ابوطالب پدر  
کاروس

دشمل - چو پرستش دشپل

دشمن - ب. ر. ف. رجوع به  
دشت من شود

دشمن کام - کسی که موافق دلخواه دشمن  
خوار و ذلیل و بدبخت باشد

دشمه - چو هرزه - مبارزی بوده ایرانی

دشمیر (چوانجیر) عناصر و ضد و نقیض و دشمن

دشنگ : چوپنگ ، بند آب و غلاف  
 و خوشه خرما و آنچه شاخ خرما  
 بر آن باشد و نام شهری هم بوده  
 از ملك ختا  
 دشنگی (بفتح اول و ثانی) دنیا و روزگار  
 دشنه : چوهرزه . رجوع به خنجر، ایند  
 دشوار : ب. چو گلدان : مخفف دشت وار  
 دشوار گیر - کوه و کوهستان خصوصاً  
 آنچه راه رفتن از آن دشوار باشد

دشیشکه  
 دشیشه  
 ل. شب

### (گکشن ۷)

در دال ابجدی باغین ضنغ وفای سعفض  
 شماره لغات « ۲۲ »

مفرد « ۱۹ » مرکب « ۳ »  
 دغ چو بد ، داغ و زمین بی علف و  
 سربنی موی و مردم دك

دغ سر - داغ سر  
 دغا چوقضا ، مکار و حيله و سیم و زر  
 ناسره و مردم ناراست و محیل و مکار

دغت  
 دغد  
 چوتند [ عروس

دغدغه : چوزلزله ، و سوسه و واهمه  
 خاطر ( و چو غلغله ) غلغلیج است ،  
 دغدو ، چو برزو ، نام مادر زردشت  
 دغسر چو اکبر . مرکب از دیر لغت دغ  
 و سراسر است که مذکور افتاد

دغل : چو قمر . دغا

دغلی چو سفری ، دو بجه هم شکم

دغول ، چو عروس داغول

دغوی ، چو حلوا ، نام دشتی است

دغ (ع. جو حق) حرکت دادن مرغ  
 است پرهای خود را در وقت طیران  
 ( و چو حق و مد ) آلت لهوی است  
 معروف و در پارسی بهمین معنی بر  
 وزن بد معروف است

دغ زدن - خواستن و گدائی کردن

دغتر - ر. مجموعه حساب و اشعار و آن  
 فارسی معرب است

دغتر نمدی - حرف بی اصل و فرج زنان  
 که کتاب نمدی و بیاض نمدی هم گویند  
 دفته چوهرزه ، شانه جولاهان که بدان  
 کار کنند و آن چوبی است که ایشان  
 در وقت کار کردن آنرا حرکت دهند تا  
 تارها بهلوی یکدیگر واقع و چسبنده شوند

دفتين \* چوانجیر ، دفته

دفزك : چواكبر هر چیز فربه و سطره  
و كلفت و كنده

دفك : چوقمر ، نشابه

دفن - ع. ر. ف. كه پنهان کردن در زمین است

دفتوك چوامرود ، زین پوش

دغه چومكده ، دغه ، یا آلت دیگری

است مرجولاهانرا كه تارچاهه را در

وقت آهار دادن بدان هموار کنند

## (گکشن (۸)

در دال ابجدی با کاف عربی و کاف پارسی

شماره لغات « ۲۴ »

مفرد « ۱۴ » مرکب « ۱۰ »

دك \* چوبد ، گدا و مضبوط و محکم و

نصیب و تقدیر الهی و آسیب و صدمه

و هر چیز ساده و کوه و صحرای خالی

از سبزه و کسی که چار ضرب زده باشد

یعنی ریش و سیل و مژه و ابروی خود

را تراشیده باشد و آن را دك و

لك هم گویند

ترکیبات

دك زدن - خواستن و گدائی کردن

دك زده - دك و لك

دك سر - داغ سر

دك و لك - رجوع بترجمه خود دك نمایند

دكان

دكان چوكفارس معروف و بنوشته

بعضی عربی و پارسی و ترکی و بنوشته

دیگری معرب دكان بر وزن شماراست

دكان داری - جرب زبانی

دكان گدیدن - گرمی بازار و پرمایه

بودن دكان

دكچی چوپشتی فرهوك

دكل چوقمر امرد درشت و كلفت

اغصاً كه هور هوی رویش ندیده

و یا تازه دیده باشد

دكلان چو گلمان آلت تابیدن پشم

و ابریزم و آن چوب مدور معروفی

است كه میخ چوبانی بر آن گذرانده

و پشم و ریسمان را بدان میتابند

دكن چوقمر مملکتی است از هند

كه بزرگ و وسیع و مشتمل بر شش

باحیه است

دكه چومزه آسیب و صدمه

## (گلشن ۹)

دردال اجدی بالام

شماره لغات « ۴۰ »

مفرد « ۱۳ » مرکب « ۲۷ »

دل (بکسر اول) معروف (و بضم آن)

مرضی است که مانند گرهی در درون

شکم عارض شود

( ترکیبات از معنی اولی )

دل آرام — دوست و عاشق

دل آسمان — ستاره و نباتات و میان آسمان

دل آشرب — درخت پنج انگشت

دل آویز — دلخواه

دل انگیزان — نام لحنی است از موسیقی

دل بچیزی دوختن — متوجه بودن دل به

آن چیز

دل بند یا کردن — سخاوت فوق المقدور

دل بر کسی لرزیدن [ غمخواری و مهربانی

دل بر لب دویدن — گریه خونی کردن

دل بستگی — علاقه معنوی

دل پذیر — دلخواه

دل پیشه — خاموشی تمام

( د با گاف پارسی )

دگدگ « چوپابل » آواز بر هم زدن

دندان از سرما

دگر « چوشکم » مخفف دیگر است که

یعنی غیر و سوا و باقی و تتمه و

نیز و باز است و چون اضافه به

چیزی دیگر نمایند تعدد و کثرت را

افاده نماید و در اصطلاح خراسانیان

وقت عصر را گویند و در بعضی

از معانی مذکوره مکرر است

کرده و دگر بار و دگر باره گویند

ترکیبات

دگر بار | رجوع بترجمه خود لفظ

دگر باره | دگر نمایند

دگرگون | متغیر و پرموده و افسرده

دگروش |

انتهی

دگل « چوقمرد » دغل

دگله « چوهرزه » قبای سپاهیان

دگن | همان دکن و دکن با کاف

دگن | عربی است که در فرهنگ

ناصری در فصل گاف پارسی نوشته

دل خاک - انبیا و اولیا و قبر و گور و  
درون زمین

دل خواسته [ معشوق و محبوب و هر چیز  
دل خواه [ مرغوب

دل دادن - دلبر ساختن و عاشق شدن و  
تسلی دادن

دل دار - دل خواه

دل دل کردن - نالیدن و بی‌قراری کردن

دل دویدن - عاشق شدن و طمع کردن

دل دهی - دل دادن

دل روز - آفتاب و نیم روز

دل سوز - مهربان و نام یکی از اقسام لاله

دل شب - نصف شب

دل گرفتن - رغبت کردن

دل گرم کردن [ مدد کردن و عاشق شدن

دل نمودن - مهربانی کردن

دل و جانرا یکی کردن - کمال اهتمام در

کاری بکار بردن

انتهی

دل آرام [ در ترکیبات لفظ دل مذکور

دل آشوب [ افتابند

دلک ع. چو بقال - مانند، خصوصاً آنکه

در حجام اندام مردها مالپده و کپیه

کشد و از آن رو که بیشتر این  
چنین کسی حجامی و سر تراشی هم  
می کند حجام و سر تراش را هم مجازاً  
دلک گویند و پارسسی تانگو و  
تبنکو نامند

دلال - ع. ر. ف. و پارسسی سفاد و  
سپسار گویند

دلاویز [ در ترکیبات لفظ دل مذکور  
دلدار [ افتادند

دلبل - چو کشمش - رجوع بترکیبات

لفظ دل شود (و چو بلبل) سیخول

و نام ماده استری بوده سفید مایل

بسیاهی که حاکم اسکندریه بحضرت

رسالت مانی فرستاده بوده و از طرف

آن حضرت هم بحضرت ولایت مانی

عنايت گردید

دلیم - چو شتر یا سخن - جوششی است با

خارش که پوست را سیاه کند

دلک - چو برکت - شیری که پنیر مایه

بر آن زتند تا اندکی غلیظ شود که

دله هم گویند (و چو اکبر) جانوری

است زهر دار از جنس عنکبوت که

چون بدن آدمی برسد ریش کند

و آنرا بعربی رتیلای گفته و پیارسی  
 دله هم نامند (چو هرزه)  
 دله - رجوع به دلك شود  
 دنك « چو سر شك - آونك و آمیخته  
 (و چو پلنگ) دشنگ و تیشه و  
 كلنگ سنگ تراشی  
 دنگان بكسر اول و ثانی - آویزان  
 دله - چومكه - نام زن حيله گری است  
 مشهور (و چو صله) دل و خداوند  
 دل و توی و اندرون (و چو مزه)  
 گربه صحرائی و یا روباه سفید که  
 از پوست آن پوستین سازند و آنرا  
 پوستین هم گویند

دلرا - چو افترا - نام یکی از پادشاهان هند  
 دلی - بكسر اول و ثانی - مخفف دهلی  
 دلیك « چو امیر - ثمره گلی است صحرائی

## (گلشن ۱۰)

در دال اجدی با میم

شماره لغات « ۴۹ »

مفرد « ۱۶ » مرکب « ۳۳ »

دم - چورخ - دنبال و عقب هر چیز (و  
 چوبد) دمه و آه و نفس و افسون و

فریب و حيله و غرور و تكبر و طرف  
 تیزی كارد و خنجر و غیره و بعربی  
 خون است

## ترکیبات

دم اسد (بفتح اول) ادعای محبت حضرت علی ع

دم بدم - ق. پی. پی و نسس بنفس

دم بستن - ق. خاوش شدن

دم تسلیم - پ. ع. خاموش شدن و هنگام

مردن و جان سپردن و رضا طلب بودن

دم خر پیمودن - (بضم اول) هرزه

کاری کردن

دم خوردن - بفتح اول فریفته شدن

دم دار - بضم اول - هر آنچه از حیوانات

که دم داشته باشد و دنباله کش لشگر را

هم گویند که در دنبال تمامی لشگر برای

حراست مردم آمد چنانچه سردار پیشرو

همه لشگر را گویند که بمنزله سراسر است

در پیکر سپاه

دم زدن (بفتح اول) سکوت کردن و

توقف نمودن و ترك دادن و نفس

کشیدن و متعفن شدن پوست در

وقت دباغت

دم ساز - ق. همراز و هم نفس

دم سجانی - پ.ع.ق. آه دردناك  
 دم سنجه (بضم اول) دم سیجه  
 دم سیاوش (ع.پ. - بفتح اول) خون  
 دم سیاوشان (سیارش)  
 دم سیجه (بضم اول) رجوع به ترك شود  
 دم شناس (بفتح اول) حكیم و دانا  
 دم غازه (بضم اول) . ا. ت. خوان میان  
 دم حیوانات که دم از میان آن بر می آید  
 دم غزه - ق. مخفف دم غازه  
 دم قمری « پ.ع. بفتح اول لحنی است از  
 موسیقی  
 دم کش - ق. اسم فاعل از دم کشیدن  
 دم کشیدن - ق. دم زدن و سرودن  
 خصوصاً موافقت کردن دیگری در  
 سرود و نغمه و پیرواوشدن و مؤید  
 آوازوی گردیدن  
 دم گاو (بضم اول) نفیر و تازیانه است بزرك  
 دم گاه (بضم اول) دم غازه (و بفتح آن) -  
 گلخن و دهان و جای نفس و دمه  
 دم گرفتن (بفتح اول) دم زدن  
 دم گرگ (بضم اول) صبح کاذب  
 دم گه - مخفف دم گاه  
 دم لابه (بضم اول) دم جنبانیدن سگ

و عجز و الخاح آن برای نان و غیره  
 دم نیم روز. یا  
 دم نیم سوز (بفتح اول) آه دردناك  
 دماغ (بفتح اول) اتهمی  
 دماغ چو عصا دم و نفس (و چو رضا)  
 رودخانه و مزاج و طبیعت و سرشت  
 و فطرت  
 دماغ بفتح هر دو دال. نفس به نفس  
 و پی در پی (و بضم آنها) متوالی و  
 دنبال یکدیگر آمده  
 دماغ (ع. چو کسار) هلاکت  
 دماغ (ع. چو کتاب) مغز سر و یا  
 جایی است نرم از میان سر که مغز  
 در آن است  
 دماغ (ع. ترکیات)  
 دماغ بهوده پختن - ع. پ. پ. کثرت فکر  
 که باعث گرمی دماغ است  
 دماغ رساندن [ع. پ. مست و سرخوش شدن  
 دماغ سوختن - ع. پ. غم و غصه دیدن و  
 فکر بسیار نمودن و محبت بسیار نمودن  
 دماغ گرفتن [ع. پ. بینی را به آستین گرفتن  
 دماغ (ع. پ. اتهمی)  
 دماغه « چو کناره نفیر و طبل و نقاره



دمان : چو کنار دمنده و وقت و زمان  
داوند - ر. ف. که از بلاد ری است  
دمنده ( چو زلزله ) مکر و حيله و  
سرکوب قلعه و آواز طبل و تقاره

دمساز

دمسنجه

دمسیجه

رجوع بترکیبات لفظدم نمایند

دمغازه

دمغزه

دملابه

دمندان : چو قلندان : آتش و دوزخ و

شهری است از توابع کرمان که در

نزدیکی آن کوهی معدن نوشادر است

دمنده : چو طبرزه : اسم فاعل از دمیدن

دمنه : چو هرزه : سوراخ تور ( و چو

سرکه با عمله ) محیل و مکار و روباہ

خصوصاً روباہی است که قصه آن

در کتاب کلیله و دمنه مذکور است

دمنه دانی - خرقة که در سوراخ تور

گذارند

دموره : چو عروس : آواز نرم و آهسته

و نام مردی است از خویشان افراسیاب

دمه : چومزه : کوره آهنگر و غیره و

باد با برف و سرما  
دمیدن ( چو رسیدن ) بوییدن و وزیدن و  
نالیدن و تیز رفتن و دم زدن و لاف  
زدن و نو بر آمدن و حمله کردن و طالع  
شدن و رویدن و افسون و دعا خوانده  
و بر چیزی پف کردن

دمیک : چو امیر : بوم و زمین ( و چو  
اکبر ) دهی است از غزنین

## ( گلشن ۱۱ )

دردال اجدی بانون

شماره لغات « ۶۸ »

مفرد « ۳۰ » مرکب « ۳۸ »

دن : چو بد : فریاد و غوغا و دزیدن و  
امر و فاعل از آن

دنان : چو کنار : دمان و اسم فاعل از دیندن

دنب : چو تند : دنبال ( بضم اول )

دنبال ( بضم اول ) پشت و آخر هر

دنباله ( چیز ) و بفتح آن ریشخند

و مستخره

دنهاوند : بفتح اول : محرف دماوند

دنبیر : چو اکبر : شهر است در هندوستان

و کربوه ایست در راه کشمیر

دنبه : چو زلزله یا بتگده : سازی است مشهور و شبیه به دنبه بره و از این رو به دنب بره موسوم بوده پس تخفیفاً حرف ب اول را انداخته اند و معرب آن طنبور است و از این بیان روشن گردد که ضم اول آن صحیحتر است

دنبك - بر وزن و معنی تنبك  
دنبوقه (چو گلسگونه) شمله دستار و گیسو  
دنبه : چو سفره : دنبال هر چیز خصوصاً دم گوسفند

### ترکیبات

دنبه دادن - غافل کردن و فریب دادن  
دنبه گداز - ظرفی است که دنبه را در آن می گدازد و آن را یغلاوی هم گویند و نیز نوعی از جادو است که ساحران بنام شخصی بر دنبه سوزن بسیاری خلائیده و افسونی خوانده و آن را در قبری کهنه آویخته و چراغی در زیر آن روشن کنند تا از حرارت آن دنبه بگداز آید و چندانکه می گدازد آن شخص نیز لاغر می شود تا آنکه بمیرد  
دنبه نهادن - دنبه دادن (انتهی)

دنبخ چو هند - عیدی است مر نصاری را که ششم کانون آخر و خاچ شویان ایشان و یا روز دوازدهم میلاد مسیح است که در آن روز ستاره عجیبی که دلالت بر ظهور آن حضرت داشته طلوع کرده و بسط زاید را در قاموس المعارف نگارش داده ایم

دند : چوتند زنبور (و چوقند) دنده و دندان و بی باک و خان و بی دین و منطس و فقیر خصوصاً گدای شاخ شانه و هر چیز زحمت و نام گیاهی است و هم افزاری است مرجو لاهان را و آن چو بی است دنداندار بعرض پارچه کد میافند و از هر دندانهاش تازی بگذرانند

دندان - ر. ف. و طمع و بوسه

### ترکیبات

دندان ابریز  
دندان ابریش  
دندان افریز  
دندان افریش

دندان کاو

دندان بخون بردن - گزیدن و گزیدگی  
و صبر کردن و خون جگر خود خوردن

دندان بر جگر افشردن — دل بر هلاک نهادن و جرأت بر کار دشوار نمودن  
 دندان بزهر خابیدن — سخنی که ناشی از نهایت عداوت باشد  
 دندان بکام فرو بردن — کامیاب شدن و مستولی گردیدن  
 دندان بلند — اسب سالخورده که از پیری دندانش از بیخ گوشت اندکی بیرون بر آمده باشد

دندان بها — دندان مزد

دندان پریز  
 دندان پریش

دندان پوشیدن  
 دندان پوشیده کردن  
 فروتنی کردن

دندان تیز کردن — طمع نمودن

دندان داشتن — فرو بردن

دندان دراز — حریص و پر طمع

دندان زدن — جنگ و خصومت کردن

دندان زرد موسیقار — چیزی است به

شکل دندان که در موسیقار نصب کنند

ورنگ آن غالباً زرد باشد

دندان سپید کردن — خندیدن

دندان سرخ کردن — رغبت کردن و خواهش نمودن

دندان فرو بردن — چشم داشتن و کینه ورزیدن و اقدام نمودن و جدی بودن

دندان فریز  
 دندان فریش

دندان فکن — قسمی از ماهی که گوشت آن بسیار لذیذ و لطیف میباشد

دندان کاو — با کاف عربی خلالی است که

نان و گوشت زیادی در دندان مانده

را بدان بیرون آرند

دندان کردن — اعراض کردن و مضایقه

نمودن و عجز کردن و زاری و رسوائی

و بی و قری کردن

دندان کنان (بضم کاف) اسم فاعل از

دندان کردن (و بفتح آن) اسم فاعل

از دندان کنندن است

دندان کنندن — قطع طمع نمودن

دندان گوساله

دندان گوساله

نوعی از تیر است که پیکانش از استخوان

بوده و به شکل دندان گوساله اش سازند

دندان مز (بضم میم) دندان مزد (و بفتح

آن) میوه و شیرینی که بعد از طعام

خورده و بمزند

دندان مزرد (بضم میم) هر آنچه در مهبانی  
فقرا بعد از صرف طعام بدیشان داده  
و روان کنند

دندان نمودن — خندیدن و ترسانیدن  
دندان نهادن — فهمیدن حرف و قبول  
کردن و رغبت نمودن و طمع به  
چیزی بستن

انتهی

دندانه \* چومردانه \* کنگره عمارت  
دندانی \* چوسرداری \* شرمنده  
دندش \* چوبد دل \* آهسته در زیر لب  
سخن گفتن

دندنه \* چوزلزله \* دندش و دندانه  
دنده \* چوهرزه \* استخوان پهلو

دندیدن \* چوترسیدن \* دندش و زمزمه  
کردن مغان در وقت طعام خوردن

دنگ \* چوهند \* آلتی است که بدان برنج  
کوبند و آن چوبی است به هیئت سر  
و گردن اسب که بدان شلتوک کوبند  
تا دانه از پوست جدا شود و چون  
پای بریک سر آن نهند سر دیگرش  
بلند شود و همینکه پای را بردارند آن

سر پایین آمده و بقله بر خورده و  
پوست و سپوس جدا شود و چون  
آن را با پای حرکت می دهند پادنگ  
و پای دنگ هم گویند و این چنین  
شخص را دنگی گفته و اسب دراز  
گردن بی اندام را هم به دنگ نسبت  
داده و دنگال نامند باری لفظ دنگ  
(بروزن قند) نشانه و سراسیمه و  
بی خبر و بی نشان و نقطه پرگار و  
صدائی است که از برهم خوردن دو  
سنگ و دو چوب و مانند آنها بهم رسد  
دنگال [بفتح اول] دنگداله (و بکسر  
دنگاله [آن] رجوع به دنگ نمایند  
دنگداله [بفتح اول] میخ زیر ناودان  
و آبی که از جای بلندی تا بر زمین  
ریخته و میخ بسته باشد

دنگل \* چوبد دل \* احق و دیوث و  
بی اندام

دنگی \* چوهندی \* رجوع به دنگ شود  
دنه \* چومزله \* زمزمه و صدا و ندائی که  
از غایت فرح و شادی از آدمی سرزند  
دنی \* چوصفی \* مضارع مخاطب از دیدن  
دنیاوندند — ل. دیناوند

دیندن = چورسیدن \* دندیدن و شاد و  
خوشحال شدن و از روی نشاط  
قریاد و غوغا کردن

## (گلشن ۱۲)

دردال اجمدی با واو

شماره لغات « ۱۶۲ »

مفرد « ۵۹ » مرکب « ۱۰۳ »

دو (بفتح اول) داو و امر و فاعل از دویدن  
(و بضم آن باخفای واو) عدد معروف

دو چشمه از ترکیبات

دو آتش - دو لب و مشوق

دو آسیا - زمین و آسمان

دو اسب - سرعت و عجله و چابکاری رفتن

دو بادام - دو چشم

دو بالا - دو چند و دو برابر چیزی

دو برابر - غلیزاج و دو ستاره فرندان

و مرغکی است شکاری و کوچکتر

از عقاب که اگر یکی از صید عاجز

شود دیگری به مدد آید

دو بیبی - پ ع . رباعی

دو پیکر - برج جوزا

دو تایی - پوشیدنی خصوصاً از خالق

معروف که ز برقبای فوقانی پوشند  
دو تپه - دهی است در کوهستان کشمیر  
دو جنبیه - روز و شب

دو چار - دو چهار

دو چشم چار شدن

دو چشم چهار شدن

با یکدیگر خصوصاً آنچه غفلتاً و

ناگاه باشد کنایه از آنکه دو چشم

چهار شده و بیشتر در شادید و در

میان دو دشمن استعمال نمایند و غالباً

لفظ چشم را انداخته و دو چار و

دو چهار گویند

دو چشمه - ماه و آفتاب و روز و شب

دو چشمه روان - دو دیده گریان و

دو پستان زنان شیردار

دو چهار - رجوع به دو چشم شود

دو حرف - پ ع . عبارت از کلمه کن است

(کن فیکون)

دو حرف بی نوا - پ ع پ . هم اشاره به

کلمه کن است زیرا که کاف و نون

در عدد هفتاد و رقم آن اینست (۷۰) و

این رقم هم بمناسبت صفر که اشاره بمقام فقر

و فنا است بی چاره و بی نوا است

دو حرف بی هوا [ پ ع پ ع ] اشاره با اسم مبارک  
( هو ) است که عددش یازده و رتتش  
این ( ۱۱ ) و اشاره بمقام وحدت ذاتی و  
وحدت صفاتی است که بی هوا و از همه  
گونه آرایش مبرا است و با مناسبت  
آنستکه آنجا تجلی ذات ( هو ) است  
هوا و ضلالتی ندارد

دو خاتون [ ماه و آفتاب و  
دو خاتون بینش [ مردمک چشم

دو دار [ بفتح اول ] مدعی

دو دل [ چالیک و مردم متردد  
دو دله

دو رنگ - دو رو و دنیا و عالم  
دو روزی - صحت و تندرستی

دو روی [ مزور و منافق و گل رعنا  
دو سر

دو سده هلیز [ عناصر رابعه و حواس پنجگانه  
دو شاخه - چوب و پیکان و نیزه دو  
شاخ و آلتی است که بر گردن  
بجرمان نهاده و حبس کنند

دوشش [ داو دو انزده که در بازی نرداست

دو صحن - پ ع آسمان و زمین

دو طفل هندو - مردمک چشم

دو کارد - مقراض معروف

دو گانه - دو عدد و دو رکعت نماز صبح

دو گاو - روز و شب و برج ثور

دو گاو پیسه - روز و شب

دو گاهواره - آسمان و زمین

دو گله دار - آفتاب و ماه

دو گوهر - عقل و روح

دو مار سیاه و سفید گزنده - روز و شب

دو مرجان - پ ع دو لب

دو مرغ - دو گوهر و با هیولا و صورت

دو موی - کوسه و کسیکه در ابتدای پیری

درسر با روی او موی سیاه و سفید باشد

دو مه دشمن ( بکسر میم ) یعنی دو دشمن

بزرگ و ترجمه لفظ اجتماع ضدین است

دو نان گرم و سرد - ماه و آفتاب

دو نیافتن ( بفتح اول ) بمقصود نرسیدن

دو نیم - دو پاره





دو و بر - کاتب و منشی و شاعر که به دو

هنر آراسته است و بیشتر واو اول را

انداخته و دو بر گویند پس واو دویم

را هم تبدیل به ب داده و دیر خوانند

دو یک - مردن و آخر عمر و وقت قطع

شدن نفس    

دوات - ع. ر. ف. و پارسى آمله گویند  
 دوارى (بفتح اول) زرى است سكه دار  
 كه معادل پنج و شانى است  
 دوازده - ر. ف.

دوازده امام - پ. ع. معروفند  
 دوازده پاى - خيمه كه دوازده عمود  
 داشته باشد

دوازده پرده - دوازده مقام  
 دوازده جوسق - دوازده برج ناكى است  
 دوازده رخ - جنگى بوده بزرگ درمیان  
 گودرزى و پیرانى كه به یازده رخ  
 معروف است

دوازده قصر - پ. ع. } دوازده برج فلکى  
 دوازده گوشك

دوازده مقام - پ. ع. دوازده پرده نغمات  
 موسيقى است (۱) راست (۲) اصفهان  
 یا صفاهان یا اصفهان (۳) بوسلیك  
 كه بوسلی هم گویند (۴) عشاق (۵) عراق  
 (۶) حجاز (۷) نوا (۸) زنگوله (۹) حسینی  
 (۱۰) راهوار یا راهوى (۱۱) بزرگ یا  
 زیر بزرگ یا زیر افكن (۱۲) كوچك  
 یا زیر كوچك

دوازده میل - پ. ع. بروج دوازده گانه  
 انتهى

دوال ، چوشمار یا کنار ، شمشیر و زمره  
 و مکر و حيله و چرم حیوانات و  
 چرمى كه بجای چوب بر طبل و  
 کوسن زنند و چرم بارىكى كه بدان  
 چیزها را ببندند و آنرا تسمه هم گویند

دوال باز - دوالك باز

دوال قصب - پ. ع. حایة گریبان

دوال گشادن - پرواز کردن

دوالك ، چورانابك یا مبارك دوالى است

كه بدان قهار بازید و نوعى از قهار بازى

كه با دوال چرم بیازید و هم نام

دوائى است

دوالك باز - محبل و مكار و دغا باز و

بازنده دوالك

دواله چوكناره یا شماره دوالك و

هم چیزى است شده به ربسمانهاى

پهن بهم بیچیده كه بر شاخه‌هاى درخت

صنوبر و سایر نباتات متكون میشود

و بهترین آن سفید و خوشبو و

تازه و زبونترین آن سیاه است

دواله باز - دوالك باز

دوالی چو حرامی، نام حاکم انخاز  
که اسکندر نوشابه بردعی را به  
زنی او داد

دوان چو جوان دونده ودهی است  
از کازران که فاضل معروف دوانی  
جلال الدین محمد بدان منسوب است  
چنانچه در برهان و ناصری گفته  
و در مراصد گوید دوان (چو بقال)  
ناحیه ایست از فارس (و چو کفار)  
ناحیه ایست در ساحل بحر عمان

دوبل، چو دوزخ بی وفا و بی حقیقت  
دوخ چون نور، لوح و صحرای بی گناه  
و علف و سر بی موی که دوخ  
چکاد هم گویند

دوخ چکاد رجوع به ترجمه خود  
دوخ چکاده دوخ نمایند

دوخت - ر. ف. که دوختن و. ضرب. از  
آن است

دوختن - ر. ف. و اندوختن و دوشیدن  
و حق و وام دیگری را ادا کردن  
دود - ر. ف. و اندوه و غبار خاطر

ترکیبات

دود آهنج  
دود آهنگ  
دود کش

دود افکن - فسمی از ساحران است که  
عود و مقل و دانه اسپد و مانند آنها  
را بر آتش میهند که بزعم ایشان جن  
حاضر شده و متصودشان بعمل آید  
دود بر آوردن - خراب کردن

دود دل  
دود دم  
آه و ناله

دود کردن - ظهور کردن

دود کش - سوراحی است که در حمامها  
و مطبخها و بخاری ها گذارند تا  
دود بیرون شود و بیز دو سفالی  
است که برای گرفتن دوده روی هم  
میهند

دود و دم - آه و ناله

دود هنج  
دود هنگ  
دود کش

دودمان - ر. ف. که خانواده و قبیله است  
دوده - ر. دود خصوصا دود چراغ  
که از آن مرکب سازند و اسب  
سیاه قوی هیکل را هم گویند

انتهی



دور \* چونوره \* معروف (و چوقول)  
 پیاله شراب و اخبار جاسوسی که به  
 حکام و امرا نویسند و خود آن  
 کس را هم گویند و نیز یاد کردن  
 و مکرر نمودن درسهای گذشته است  
 که فراموش نشود

### ترکیبات

دوراندیش - بضم اول - مردم عاقل ومدبر  
 دور باش - ق - امر به دور شدن و هم  
 نیزه بوده دوشاخه که بازر و گوهر  
 مرصع کرده و پیشاپش پادشاهان می  
 برده اند و کنایه از تیر و نیزه و غمزه  
 و آه جگر سوز هم هست  
 دور بست - ق - دهی است در نزدیکی تهران  
 دور دست - ق - هر چیزی که رسیدن بدان  
 سخت و دشوار باشد

### انتهی

دوراسران - ل - نام پادشاه جادوگران  
 که معاصر زردشت بوده  
 دوراغ \* چو چوبان \* مخفف دوغ راغ  
 دوران سرون [ ل - همان دوراسران است  
 دورس - ل - گیاهی است که تخم آن  
 را شوکران گویند

دوره \* چور و ضنه \* پیاله شراب  
 دوزای \* چو چوبان \* نی که مطربان  
 می نوازند

دوزخ - ر - جهنم و بد و تیره و جای  
 دودناک و دود زده و کنایه از اخلاق  
 زشت است

دوزخ دنیا - پ.ع. وادی برهوت

دوزخ نشیم [ اهل جهنم  
 دوزخ نشین [ اهل جهنم

دوزنه [ ل - نیش سوزن و زنبور  
 دوژنه [ و پشه و جانوران گزنده

دوژه \* چور و زه \* گیاهی است که ثمر  
 آن گرهی است خالدار بمقدار فندق  
 و خارها بر آن رسته و بر دامن  
 آویزد و زها نکند

دوژینه - ل - دوژنه

دوسانیدن (بضم اول) لغزائیدن و  
 چسبائیدن

دوست - ر. ف.

### ترکیبات

دوست بین - نام روز ۲۲ ماههای جلالی  
 دوست کام [ کارها بمراد دل دوستان بودن  
 دوستکامی [ و پیاله شرابی که با دوستان

خورند و یا بیاد ایشان می خورند و

یا از مجلس خود برای ایشان بفرستند

دوست گان  
دوست گانی

پساله دوست کام

انہی

دوسره چور و توق شامک

دوسیدن چو پوشیدن چسبیدن و لغزیدن

دوش چو نور دوشه و شب گذشته

و ارس و فاعل اردوشیدن

دوش بر زدن - شامی کردن

دوشا چو طوبا دوشنده و هر چیز

دوشیدنی

دوشاب (بضم اول) شیر خرمای و انگور

و با خصوص آنچه یکر و زنگاهداریند

تا ترش شود

دوشاب دلی - هر ساعت به چیزی میل

کردن مثل زنان حاهله

دوشمان (بضم اول) دشمن

دوشنه (بضم اول و کسر شین) دوشینه

دوشه چور و زه ظرفی که در آن

شیره می دوشند

دوشیزه چو پوشیده دختر باکره

دوشین - چور و بین

دوشینه - چو پوشیده

دوغ چو نور شیری که مسکه اش را

بر آورده باشند

ترکیبات

دوغ با - آس دوغ

دوغ راغ - ماسی که شیر در آن دوشیده

داشتند یعنی دوغ دامن گوه اشاره بر

آنکه شبان در دامن گوه شیر گریخته

را ماست دوشیده است و هم بهی شیر

و دوغ بهم آمیخته است که شبت را

ریزه کرده و در آن کنند

دوغ وا - آس دوغ

انہی

دوغلی - ل. دو بچه هم شکم

دوغو (بضم اول و فتح غین) آس دوغ

(و بضم غین) باقی مانده و دردی مسکه

که بعد از گرفتن روغن در ته ریک

و پاتیل میبند

دوغوله - ل. دو بچه هم شکم

دوک (چونور) آلت معروف ریسمان

ریسی

ترکیات

دوك دان — صندوقچه و سبدي كه در ان دوك و پنبه و گروهه ريسان مي گذارند

دوك رشته — دوكي كه بدان ريسان و طناب خيمه و امثال ان تابند

دوك ريس — دوك رشته و كسي كه بواسطه دوك ريسان مي ريسد

دوك ريسه — دوك رشته

انتهی

دوكچي (بضم اول و سكون كاف) فرموك دول (چونور) دلو و برج دلو و

مخيل و مكار و بيحيا و سفله و كيسه و خريطاه كه برميان بسته و دوليان هم گویند و نیز معنی ستون كشتي

و نوعی از كشتی كه دو ستون دارد و هم آلت چوبینی است مربع كه بر

بالای آسیا نصب کرده و در ته آن سوراخی گذاشته و آنرا پر از غله

کرده و برکنار آن ظرف چوبکی نصب نمایند بطوریکه چون آسیا

بگردد سر آن چوبك جنبيده و به دول برخورد و غله از آن بگلولی

آسیا ریخته و آرد شود

دولاب چو طوبا . مخفف دولاب

دولاب چو چوبان كوزه آب و مخزن و گنجینه كوچك و دهی است

در اهواز و دیگری در يمن و سیمی در طایف و درب كوچك

میان دو باغ و موضعی است در بیرون شهر تهران كه در آنها تره و

سبزی می كارند و نام دروازه ایست كه بدانجا میروند و هم معنی معروف

كه چرخ و هر چیزی است كه در دور و گردش باشد

ترکیات

دولاب بار — شخصی كه در معامله در دادن برای متاع مساعه نماید

دولابچه — مخزن و گنجینه كوچك دولاب مینا — فلك

انتهی

دولابه چو خونابه ، دولاب

دولانه — ق . میوه ایست سرخ رنگ و شبیه به سیب كوچك و ترش مزه

كه يك هسته دارد

دولت (ع. چو دوزخ) نوبت و غنیمت و

## (گلشن ۱۳)

دردال اجمدی باها

شماره لغات « ۵۳ »

مفرد « ۲۵ » مرکب « ۲۸ »

ده (بکسر اول) قریه و زدن و امر و فاعل

از دامن (و بفتح آن) عدد معروف

ترکیبات

ده آك (بفتح اول) لقب پارسی ضحاک

تازی یشدادی است که بمناسبت ده

عید بیختری و بد دلی و بد زبانی و

بد - و زود و دگر و بی شرمی

و کوتا قامتی و پیدانگری و بسیار

خزای و شتاب کاری در میان پارسیان

بدین لقب ملقب بوده چنانچه بواسطه

کثرت ظلم و گزندگی لقب مار و

ازدها هم داشته و بواسطه دوگیسوی

بانندی که موافق رسم عرب از بنا گوشش

بر او شش افتاده بود مار دوش هم می

خواندند و بعربی ضحاک گفتن هم

مناسبت کثرت خنده او است

ده آیه - پ.ع. دایره خردی که در زمان

قدیم در سر هر ده آیه از قرآن از طلا و

غلبه در جنگ و رسیدن مال و تلفر

به سوی کسی (و چو روتق) گرش

زمانه به نیکی و اقبال و ظفر و چیزیکه

دست بدست بگردد و مال و ثروترا

دولت گفتن هم از همین راه است

دولت خدا - ع.پ. غنی و مالدار

دولمیان] ب. رجوع بترجمه خود دول شود

دوله : چو روضه زلف و گردباد و

پپانه و پیاله شراب (و چو روزه)

شکم و شبکه و دایره و مکر و حيله

و بلندی و پشته و فریاد و ناله خصوصاً

صدای شغال و سگ

دومه دشمن

دویر

دویدن - ر. ف

دویر : چو مدیر : دوویر

دویست - ر. ف

دویک - در ترکیبات لفظ دو مذکور

افتاد

دویل : چو مدیر : مکر و حيله و ابریشم

خام و ککنده

ده گانی (بکسر اول) ده گان بودن (و  
بفتح آن) زرده دهی

ده مرده « چو شرمندہ » مردم هرزه گوی  
و بسیار گوی

ده نه « چو گندم » زینت و آرایش و  
رجوع بده پنجمی هم شود

ده نهمی — رجوع بده پنجمی شود

ده هزار [بفتح اول] چهارمین هفت

ده هزاران [بازی نرد که عوام تحریر  
داده و داو هزار گویند

ده هشتی [ق رجوع به ده پنجمی شرد  
ده هفتی

انہی

دهادہ بکسر دو دال - کابہ ایست کہ رمز نام  
تأکید و تہدید در تکرار زدن  
استعمال نمایند

دهار (چو کنار) غار و مغارہ و شکاف کوه  
دهاز - ق. فریاد و نعرہ  
دهان - ق. ف.

ترکیبات

دعان بند - تو یذی کہ در گلوی گوسفندان  
بندند تا از گریک محفوظ بمانند و تعویذی  
کہ برای زبان بند دشمنان می نویسند

غیرہ می کرده اند و اکنون بر سر  
هر آیه معمول است

ده پنجمی - زرتا سرہ و غیر خالص کہ ده  
دینار آن پنج دینار زر بوده و پنج دینارش

هم غش بوده است و بر این قیاس است  
زرده دهی کہ خالص است و ده ششی

و ده هفتی و ده هشتی و ده نهمی کہ ده  
دینار آن شش یا هفت یا هشت یا نه

دینار طلا بوده و تتمہ آن غش بوده است  
ده چمر (بکسر اول) رعیت و دهقان

ده خدا - ق. کد خدا و رئیس ده و قریہ  
ده دادن (بفتح اول) ترک کردن و عیب

گرفتن و وا گذاشتن و ده انگشت را  
به سوی کسی گشاده و بر روی او  
حرکت دادن کہ علامت طمہ و شمانت  
و بیزاری است

دهدار (بکسر اول) ده خدا

ده دله (بفتح اول) شجاع و دلیر و  
مردم متردد

ده دهی - ق. رجوع به ده پنجمی نمایند

ده زده (بکسر اول) فریہ خراب

ده ششی (بفتح اول) رجوع بده پنجمی نمایند

ده گان (بکسر اول) ده دار و برز یگر

دهان تیغ — دم تیغ

دهان خوابی (بسکون نون) الزام کردن برداشتن

دهان دره — ق. گشادن دهان است از کثرت خواب و بسیاری خمار کیف و کاهلی

دهان شیر (بکسر نون) رجوع به مزمل نمایند  
 ❀ انتہی ❀

دهانه ❀ چو کناره ❀ عدد ده و منسوب به

آن و آهن لگامی که بر دهان اسبان بندند و دم هر چیزی که شیه به دهان

است مثل دم آب و دم کوه و غیره و هم سنگی است تلخ و سبز رنگ معروف

که از کان مس حاصل شده و در دواها بکار برند و انرا زنگار فرنگی و دهانه

فرنگی هم گویند  
 دهانه فرنگی — رجوع بترجمه خود

دهانه نمایند  
 دهرک ❀ چو اکبر ❀ شجاع و دلیر

دهره ❀ چو هرزه ❀ حربه ایست معروف و در نهایت تیزی و سرش شیه بداس

و دستهایش از آهن است که بیشتر مردم تبرستان و دیلم داشته و غالباً با آن درخت براندازند

دهستان — نام دیگر شهر استرآباد

دهش ❀ (بکسر اول و ثانی) سخاوت و عطا و بخشش

دهشت — چو زرشک اتحاد و اتفاق دهقان — ر. معرب دهگان

دهگان ❀ در ترکیبات لفظ ده مذکور  
 دهگانی ❀ افتادند

دهل — ر. ف

دهله ❀ چو هرزه ❀ پل و معبر و خارگون دهلیز ❀ چو دلگیر ❀ مابین درب و خانه

و معرب آن هم دهلیز بر وزن انجیر است

دهشت — ل. نام میوه درختی است بزرگ که بیشتر در شامات بهمرسیده و یکهزار

سال باقی ماند و در نزد یونانیان بس محترم بوده و غالباً شاخه آنرا در دست

داشته و از خود دور نمی کنند و چوب و برگ آن را از انجا به مصر و بلاد

دیگر می برند و خود آن درخت را بحر بی غار و پارسى باهستان گویند

دهن ❀ چو قمر ❀ دهان افراداً و ترکیباً  
 دهناد ❀ چو سردار ❀ نظام و نسق  
 دهنج ❀ چو اکبر و برکت ❀ معرب دهنه

دهنه • چو طلبه • دهانه

دهنه فرنگی — دهانه فرنگی

دهون • چو عروس • دهان و حفظ و از بر

دهه • چو موزه • هر ده عدد از هر چیزی که

بچندین ده قسمت شده باشد

دهیدن • چو رسیدن • زدن

دهین • چو امیر  
دهینه • چو رسیده

آغوز

(گلشن ۱۴)

در دال اجمدی با یای حطی

شماره لغات « ۱۴۳ »

مفرد « ۵۹ » • مرکب « ۸۴ »

دی • بکسر اول • شب و روز گذشته

(و بفتح آن) نام ماه دهم سالهای

شمسی و روز نهم ماههای شمسی که

بنا بر قاعده مذکوره در ترجمه

آبان روز جشن پارسیان است و

هم فرشته ایست موکل بر امور و

مصالح ماه دی و روزهای دی و

دیهمر و دیبادین و دیبازر

دیبا • بکسر اول • چو بر نازک و تنک

ترکیبات

دیباچی • دیبا، فروش و هر چه از دیبا

باته باشند و ظاهر آن است که

بای آخر آن از برای نسبت بلفظ

دیباچ است

دیبای پخته در پخته • دیبائیکه هیچکدام

از تار و پودش خام نباشد

دیبای شب اندر روز — نوعی از دیبا،

است که رنگش سیاه و سفید باشد

انتهی

دیباچ • چو ایراد • معرب دیبا

دیباچه • چو بیچاره • دیباچه با چیم

پارسی و یا معرب آن است

دیباچی — در ترکیبات لفظ دیبا مدکور

افناد

دیباچه — ر. در اصل لغت پارسی به

معنی روی و رخساره و قطعه ایست

که روی کار دیبا باشد و یا جامه

— ایست نیم تنه از دیبای مکمل نخسروانی

که از علائم سلطنت و لوازم پادشاهی

بوده و آنرا بالای جامه های دیگر

پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان

تکاف نکردندی که در پوشش دیباچه

باری خطبه و يك قسمت اولی از کتاب را دیباچه گفتن هم بجاز و باعتبار این است که منزله روی کتاب است و با زینت و آرایش آن است و یا مأخوذ از دیباچه است که معرب دیا است بمناسبت رونق و زینت و حرف (ه) در آخر آن

برای نسبت و مشابهت است

دیباچه دفتر امکان، پ ع ع م و ج س و د  
دیباچه عوالم امکان، پ ع ع م مقصدس  
دیباچه ممکنات، پ ع ع حضرت

رسالت مآبی صلی الله علیه و آله و سلم  
دیباچه بفتح اول، نام خدای تعالی و نام فرشته ایست و هم روز ۲۳ ماه های جلالی که پارسین در این روز از دی ماه جشن کرده و عید نمایند دیباذر بفتح اول و خامس، نام روز ۸ تا ۱۱ ماههای جلالی و هم فرشته ایست موکل بر آن روز

دیباوند - دیوند

دیبا - بکسر اول، دبا

دیباذین بفتح اول و ثلث، مخفف دیباذین  
دیباذیر - ل، نام فرشته ایست و هم یکی

از نامهای خدایتعالی و روز پانزدهم ماههای شمس که مغان و پارسین مبارکش شمرده و جشن کرده و عید نموده و صورتی از گل یا از خیر نان ساخته و در رهگذر نهاده و مانند سلاطین تعظیمش نمایند و بعد از آن می سوزانند

دبه - چو ریزه دیا

دیه (خسروی) سیمین گنجهای خسرو است دید (چوتیر) دیده و ینش و قوه باصره و دزدیدن

دیدار، چو شیدا، پنهان و ناپیدا و چیز گم شده

دیدار، چشم و ینش و قوت باصره و بینائی و زوی دیدن و به پیش چشم در آمدن دیدبان - دیده بان

دیدن [ر. ف. و] بگری چو حیدر عادت دیدن ماه نو دیوانه - بجوش آمدن جنون که چون دیوانه ماه نور را بیند جنونش بالا گیرد

دیده - ر. چشم و پاسبان و عطف. ضد. از دیدن و هم درختی یا پشته و کوهی که دیدبان و پاسبان بر سر آن نشینند



ترکیبات

دیده بان - پاسبان

دیده بان بام چهارم - آفتاب

دیده بان چرخ

دیده بان سپهر

ستاره زحل

دیده بان ملك پ پ ع

دیده براه داشتن - منتظر بودن

دیده بروز داشتن [ اظهار خیانت کردن

دوستان در خانه یکدیگر

دیده سرخ کردن - طمع داشتن و عشق

ورزیدن

دیده کافوری - پ ع . نایبنا

دیده کردن - نگاه کردن و در کاری

تأمل نمودن

دیده کنان - اسم فاعل از دیده کردن

دیده گاه

دیده گه

جای نشستن دیده بان

دیده ور - مردم حقیقت بین و صاحب

بصیرت

دیده و رشدن - نظر انداختن به چیزها و

رسیدن بحقیقت آنها چنانچه در

واقع هستند

دیر . چو صید . معبد رهبانان (و چو تیر)

دور و درنگ کردن

ترکیبات

دیر باز (بکسر اول) مدت دراز و طولانی

و ظاهر آن است که دیر باز است که

بعوض بای اجمدی بای حطی باشد

یعنی دیر و دور کشنده

دیر تنگ

دیر رند سوز [ بفتح اول ] دنیا

دیرزی (بکسر اول) بسیار ماندن و

زنده گانی کردن و امر و فاعل از این

معنی و معنی افرادی آن نام روز ۲۷

ماههای جلالی است

دیر گاه

دیر گه

دیر مینا (بفتح اول) فلك و معبد نصاری

دیر هر قل - ق. دیری است معروف و

بنا کرده هر قل

دیر باز (بکسر اول) رجوع به دیر باز شود

انتهی

دیرند - چو دیوند [ اسم فاعل از

دیرنده - چو بی پرده [ دیریدن

دیر بند . چو پیچیدن . بایدار بودن و

دیر کشیدن و درنگ نمودن